قد جاء في الخبر عن الرشيد
بسم الله الرحمن الرحيم
كل امر ذي بال لم يبدأ فيه ببسم الله الرحمن الرحيم فهو ابتر
١٣٠٠ هجری
وصلى الله على محمد وآله اجمعين

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌حد و ثنای بی‌عد و سپاس بی‌قیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان اوراق
به پروانهٔ سلطان ارادت اوست بی‌مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقا
فشانهٔ عرفان حکمت بعلیت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آئینهٔ تأمل
عرائس معانی باداهای دلگشای ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل بستان سرای
خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت افهام مستقیم در ترنم و تنغم ان من الشعر لحکمة آورد نظم

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد — دُرّ کلام در صدف هر دهان نهاد
جان را ز لطف عذب غذایی لطیف داد — دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید — در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

فی النعت و جواهر منظوم صلوات بی‌نهایات و زواهر منثور تحیات بی‌منتها و غایات
نثار روح پرفتوح و صدر منشرح زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب
بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه
من روحی مشام جان زنده‌دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش
ولهان را بدرر فوائد جانفزا و غرر فرائد معجزنمای اوتیت بجوامع الکلم گهربار و دُرنثار ساخت صدای
صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی
خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص و القرآن ذی الذکر

صاحب دیوان وما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت قصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی
علیه افضل الصلوٰة واکمل التحیات بیت
محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست
ودرود و دیگران وتحیات بی پایان
بر ارواح طیبهٔ اصحاب و احباب و آل علی النوال جلی الافضال و ازواج مطهرات او باد شعر
هزار آفرین از جهان آفرین
بر اولاد و اصحاب او اجمعین
که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین تزئین بر نهاده در
میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخندانی از فضلا
و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله
والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان
لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت ماند و مشاهیر
کالسیف القتال هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی
قیل و قال کشیدند که لایأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق درود و ثنا
باو جان شان ٭ تا روز را فروغ بود شمع را ضیا ٭ بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان
روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر
و مالکان ممالک دقائق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بس یاقیمتی و با صفا و کلام
منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گرانبهاست در کان امکان هیچ متاعی از ان گرانمایه تر
نتوان خرید و در بازار ادو هیچ بضاعت از ان با رفعت تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی
عزیزتر از ان بدست دل در نیامده و نقشبند فکرت را زیباتر از ان صورتی در دیدهٔ خیال رخ
ننموده وزن و مقدار این در شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام
عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه بیت گر نبدی گوهر والای سخن ٭ آن نه فرود آمدی
بجای سخن ٭ و هو میدان لا ینقطع الا بسوابق الاذهان و میران لا یرفع الا بایدی بصائر البیان
اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران
و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبائع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع

وتقبیح وتحسین وتحریر وتقریر ونفرین وآفرین عقبا بمقتضیات مقام اعتنا واهتمام ایشان
افتراض واغتنام هنگام ایراد کلام فصل ووصل وتعریف وتنکیر وتقدیم وتاخیر وابهام وتوضیح
وکنایت وتصریح وایجاز واطناب ودر هر باب جمله براین مسئله تبنی ومتکلم علی الحقیقه بر
رعایت این دقیقه منعتنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم واسنانه ویبسط رهان
القول ومیدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان وامعان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته
برسد وبر حیثیت این قضیه واقف گردد رخساره عبارات او نضارت گیرد وجمال مقال
او طراوت پذیرد بوجهیکه یک بیت او نائب مناب قصیده باشد وکنگره کلکش قایم مقام دیوانی
گردد وبقطعه مملکتی اقطاع یابد وبیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند * نظم *

قافیه سنجان که علم برکشند — گنج دو عالم بقلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

ملخص این کلمات ومخصص این مقدمات ذات شریف
ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلما استاد نحاریر الادبا معدن لطائف
الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله
تربته ورفع فی علم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان وبنات ابکارش غیرت
حور وغلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سخنان ومنشآت سحر ولطف آمیزش
منسی حسان حسان بود وکنظم الجمال وروض الجنان آمن الفؤاد وطیب الرقاد مذاق عوام را
بلفظ متین شیرین کرده ودهان جان خواص را بمعنی نمکین نمکین هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب
آشنائی گشوده وهم ارباب باطن را از سواد روشنائی افزوده ودر هر واقعه مناسب حال
گفته وبرای هرکس بمعنی غریب ولطیف سفته ومعانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده وانواع بدائع را
در درج انشا درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت ونظربازی
داشته شیشه صبر ایشان از سنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد * وگاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان
ومجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت تا ز میخانه ومی نام ونشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود * افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی

سلسبیل‌وار خاص و عام را شامل و شایع است و آثار فیض فایضش اقاصی و ادانی را
لائح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده عقد منظوم افکارش وزن تابع بحر کان
برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال معین من الماء کل شیٔ حی صفت نضارت
بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات
فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری
ید بیضا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل نسرین زیب و طراوت
از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت طبع او پذیرفته

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ　　قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بی تکلف هر دو گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش
در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی
گشاده گفت شعر ٭ دور مجنون گذشت و نوبت ماست ٭ هر کسی پنج روزه نوبت اوست ٭
و با مخالف لطبازی و رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص بادشاه و گدا عالم و عامی
در هر مقامی شغبها و شورها بر انگیخته و گفته فرد حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد ٭ از سر پیمان
گذشت بر سر پیمانه شد ٭ و چون از شائبه تهمت دغا با شهوت مصون و محروس و از دست تصرف بیگانه
بدامن عصمتشان نرسیده و دامن چادر عفتشان از کسی بسر انگشت خیانت نخلیده رخسار احوالشان از خجلت
عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حور عفت محفوظ مانده بیت گر من آلوده دامنم چه عجب ٭ همه عالم گواه عصمت
اوست ٭ بنابرین غزلهای جهانگیرش با دنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسید و قوافل
سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربیجان کشید قد هب الریح و ذهب
المسیح سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم بادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب
و زینت نیافتی ملکهای و هوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی و سرود رود می‌پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگرفتی
چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر ٭ غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ ٭ نوای نغمه ناهید را برد از یاد ٭
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی ٭ هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ٭ ولی محافظت درس قرآن و ملازمت
شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از

جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسوّد این اوراق عفی الله عنه ما سبق
اقلّ انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیّدنا استاد البشر قوام الملّة والدّین عبدالله اعلی الله تعالی
درجاته فی اعلی علیین بکرّات و مرّات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرائد را همه یک عقد
میباید کشید و این غرر درر را در یک سلک میباید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران
گردد و آنجناب حوالت رفع این ترفیع بنا راستی روزگار کردی و بنقص اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنه
احدی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بر بست
و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدین هجرانه پاکیزه رو یار حور العین گشت نظم

بسال با و صاد و ذال ابجد ❊ ز روز هجرت میمون احمد ❊ بسوی جنت اعلی روان شد ❊
فرید عهد شمس الدین محمد ❊ بخاک پاک او چون بر گذشتم سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت
و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان حالی گیرد و بنفایس
افضال الحسن تربیت ایشان تحلّی پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم مسبب الوجود
و مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را از خلال اجلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه
و مسرّتی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات زلات را بفیض کامل و لطف شامل در گذراناد و انّه علی ما یشاء
قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق والمستعان الحمد لله رب العلمین و صلّی الله علی سیّدنا محمد و آله و
اصحابه اجمعین تمّت الدیباجه بعون الله تعالی

چون این هفت غزل در اکثر نسخها نبود و در بعضی یافته شد لهذا علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث ❊ کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ماهی تسلیم لب از تشنگی ❊ در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیدار تو ❊ میکشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم ❊ لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل ❊ سبز زد در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو ❊ زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا ❊ گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تن گشته پیچان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درمان الغیاث

با طناب زلف حافظ را مکش — مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث — دیگر دلم رمیدهٔ و شیداست الغیاث

آندل که گنج عافیتی برگزیده بود — اینم بعزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید — حیران کوی او شده سوداست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام — افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از جان زار حافظ سرگشتگان شوق — فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی پرسد هیچ — خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ

او طبیب من و من خستهٔ بیمار غمش — چه طبیبی ست که بیمار نمی پرسد هیچ

دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید — گفت چون نیست ترا یار نمی پرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من — خفته می بیند و بیدار نمیپرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صدبار — که ازین دلشده آن یار نمیپرسد هیچ

دوش در خواب من ماه رخ او دیدم — گفت که گاه ترا یار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی یکنظری کن ما را — حافظ سوخته را یار نمیپرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش — بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز سدره نشین — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — که لاله کاسهٔ نرین و ارغوان گیرد

چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ — چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه قوتیست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ — حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ
دندان یار در دهن تنگ خوش نمود — در کام حقه دانه دُر عدن لذیذ
شهد و شکر هر آنچه بازار عالم است — شیرین از وست در دهنم این سخن لذیذ
خطی و هندی عنبر زلفت دماغ را — باشد بمغز نفحه مشک ختن لذیذ
مارا بکام دیده زاشک سپید و سرخ — خطی ست چون بباغ گل یاسمن لذیذ
گر خلق را بکام بود لذت از بهی — بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ ز جمله به — در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ — شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت — در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ
خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست — باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف — گر زم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
دل ناوک تو خواست که باشد همای را — نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ
او را ز بسکه چاشنی حسن دلبر است — پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ بسی تیرهٔ جان بخت حلوه — در آرزوی آن لب ست چنان لذیذ

ایکه شور افکنده در بزم شاهان از نمک — داد مستان لبت از خنده پستان از نمک
میرد آب گر لعلت بدرباشی لطیف — میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
از نمک خندان کنی هر دم نوعی پسته را — دیده آنرا که گردد پسته خندان از نمک
شوره می بینم از آن جادوی مستت در شراب — ذوق میابم از آن چاه زنخدان از نمک
گر نباتت میرباید جان بشیرینی و لطف — قند شور انگیز لعلت میبرد جان از نمک
شد دلم ریش از لب پرشور و شیرینت ولی — میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

هو الله تعالی شانه
هو
دیوان صدر العرفا
و فخر الشعرا الاستاد خواجه
شمس الدین محمد حافظ شیرازی
طاب الله ثراه و جعل الجنة
مثواه
ان الله علی کل شیء حفیظ

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی بدست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر مے بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارست قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتے
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعای بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را *

آئینهٔ سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسے بخواند
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون
روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را سوز جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد رو جانان خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد این یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جانسوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هردم
ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

چه شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهایندی مرا از قید هستی
چو بنمودی بیا پی جام می را

حماک الله عن شر النوائب | جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس و کے را

صوفی بیا که آئینه صافست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدست است دام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شباب است دگر بستان را | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را
ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند | بر سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب | کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود | تا نه سرگشته شوی دائرهٔ امکان را
هر کرا خوابگه آخر ز دو مشتی خاک است | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثرے کند شمارا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر / بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دلِ شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما
بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما

از نثار مژه چون نیست لف تو در زر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده ایم
ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی انگدا ماروت را
تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نگفتی ستمگر از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت بود
بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را

میکشم جور و جفاها بت ز هجران ای صنم
روی شما تا ببیند دیده ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

ردیف با

میدمد صبح و کله بسته سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت / خوش بنوشید دائما می ناب

تخت زرین زدست گل بچمن / می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک / داشت باجان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد / که به بندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه / فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر فشان زاب زندگی خواهی / می نوشین بجو بابانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی / لب لعل نگار را دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر / موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بازگفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت یار خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد بحسن
ماه بی مهرم چو بخشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش به بینیم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از شرنگ
زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برای باده می باید زدن
محتسب را حد بحد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمدالله نکو کردارم امشب

نهال عشقم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشند نقش اناالحق بر زمین خون
چو منصور ار کنی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

بران عزمم که گر خود دیر و دیر
که سر بوسش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکوة حسن ده حقدارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا نشد آن مه مشتری در های حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو گفته در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر نرسیدی ز تلخی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که گوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

ردیف تا

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آبادست

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخواست
می بخمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیبست بر عاشق رندانه خطاست

باده نوشی که درو هیچ زیانی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود — کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد — فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

قعر

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه در بندگی حضرت درویشان ست

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست	که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا	که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم ست از کمر مور اینجا	ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر	چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل توأش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر	نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن ست	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را	که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب ست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپردهٔ محبت اوست	دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دلرا همی کشد
با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان
موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت — از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

چندان گریستم که هر آنکس که بر گذشت — در دیده ام چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه کویست و این چه گوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقهٔ در ذکر یا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روز او تب است

اندران سوکب که بر پشت صبا بندد زین — با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکب است

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدائرا که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم — با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامهٔ از شرح حال خود ولی — در دسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذر خواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه / شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای صوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آئین روی ایدل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

نوٹ

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم مداوا مقررست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که می شنوم نامکررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است
چون نقش غم ز دور ببینی پیاله خواه — تشخیص کرده ایم مداوا مقرر است
دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
تا آبروی فقر و قناعت نمی بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خود فروشی ازان راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین — گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان دهر
زینجا بآشیان وفا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآئینهٔ خدای نما می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بساز
کاین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ‌ ‌ با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ‌ ‌ جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ‌ ‌ باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ‌ ‌ صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی ‌ ‌ دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب ‌ ‌ بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار ‌ ‌ بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن ‌ ‌ منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار ‌ ‌ تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده دلم کند آهنگ دیگری ‌ ‌ آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل ‌ ‌ در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

سبحان خواجه و حق قدیم و عهد درست ‌ ‌ که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ‌ ‌ ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر ‌ ‌ که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز ‌ ‌ نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق ‌ ‌ حوالتم بخرابات کرد روز نخست

ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست ‌ ‌ چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست ‌ ‌ که خواجه خاتم جم باده کرد و باز نجست

مصدق کوش که خورشید زاید از نفست ‌ ‌ که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ وازدلبران وفا مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت ست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت ست
جانا بحاجتی که ترا هست باخدای | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت ست
ای بادشاه حسن خدا را بسوختیم | باری سوال کن که گدا را چه حاجت ست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت ست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود انجا چه حاجت ست
آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت ست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجت ست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت ازان تست بیغما چه حاجت ست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت ست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت ست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند | ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میان خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از چشم بچشم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد ازینم نبود شائبه از جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است

مرغ شب خواران بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر زچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا سحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز بزر تابست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت — ور وسمه کمان کش شد با ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شدهٔ حافظ — هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است ‌ ‌ سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب ‌ ‌ در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن ‌ ‌ بی روی تو ای شمع گلندام حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست ‌ ‌ چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را ‌ ‌ هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر ‌ ‌ زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است ‌ ‌ پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست ‌ ‌ وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز ‌ ‌ وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز ‌ ‌ پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است ‌ ‌ وگر بقهر برانی درون ما صاف است
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است ‌ ‌ چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است
چو سرو سرکشی اے یار سنگدل از ما ‌ ‌ چه خشمهاست که بر روی ما ز اطراف است
ز چشم عشق توان دید روے شاهد ما ‌ ‌ که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف است
ز مصحف رخ دلدار آیتے برخوان ‌ ‌ که آن بیان مقامات کشف کشاف است
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر ‌ ‌ همان حدیث هما و طریق خطاف است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است ‌ ‌ خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست ‌ ‌ هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان ‌ ‌ تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود ‌ ‌ زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن ‌ ‌ اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل با رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش همچو حبابست
بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که در کف گل جام باده صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و رو بصحرا کن — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

اگرچه باده فرح بخش و باد و گل بیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحئی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعیش گوش که ایام فتنه انگیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست
سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان — که قطره اش سر کسری و تاج پرویزست
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست　　جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است　　تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد　　راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو　　باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد　　که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین　　در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب　　همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بیتو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست　　چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق　　که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته اند در توبه حالیا برخیز　　که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم　　زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست　　که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد　　که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال　　هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری　　عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند　　قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست　　زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بی‌ادبیست

بیار مے که چو حافظ مدام استغفار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبے ست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
در سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور کشاده است بال در همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر / هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
به برگ گل زخون شقائق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و بار گران گرفت
می ده بجام جم که صباح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب زنخدان او چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال و چهرهٔ تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن عمل است
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید این مثل است
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی — مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم کسی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیات است — ازان آب آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی — بوصف قد تو بالا گرفتست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری
زفیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

ست ره سیت

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت — واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقامی نیستی — مست شد چون هستی او از عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما — ببخش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن تو محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر — که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوختهٔ زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد و سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

همین جهت که تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طائفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف — مرده صد ساله را بخشد حیات
خیز تا بآب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق — جز بمی مجرا نشد مارا برات
شاد باد ا روح آن رندی که او — بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافیست باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت بکش تا زدوم — ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببر و هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر لطف خداست — ما بروی خوش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست — بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت — او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یکشمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب راهیست راه عشق هیهات
که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دائم با کمان اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان ماء معین است

مشو ای جان ز کید نفس ایمن
که دل بر کینه و بر بد و بین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل آنهمه جفا که بخواری کشید از و
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی مگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوشوقت رند مست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند بر داشت
هر که در راه فنا دوره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منع ما از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
لذت حور بهشت و لب حوضش نبود

خرقه در میکده در گرو باده بهشت
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ زغم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
ما کجاییم و نصیحت گر بیکار کجاست
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست
یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم
چشمهٔ آب حیات است و دهانت اما
جان درازی تو بادا که یقین میدانم
مبتلای بغم و محنت و اندوه فراق
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت

تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
کین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

زهی

دیدمش دوش که سرمست خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت و دل آزرده پشیمان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون نشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز رطل ورد وکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بام ماه بدست دگر بر آمده *
وظیفهٔ می دوشین مگر ز یادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن نه نشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشانیست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم / از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی / ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر / که کباب از حرکات جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کی

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آئینهٔ لطف الهی ست | حقا که چنین ست و درین روی و ریا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بردی تو ای شمع دلفروز | در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست
دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر | گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد | که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسوت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادوت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان و بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بجوان دل همیدیدم
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت قادر نیست

منکه از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست — دین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از ان — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وییم او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست
من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد — عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگو — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
بازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم — با دوست بگوییم که او محرم رازست
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

امیر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من این تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفتی از آزردست هم درد بخشیم هم دوا — گاه پیشت درد گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گر چه غرق گناهست میرود به بهشت

ردیف ثا

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

ردیف جیم

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان ست
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

ردیف حا

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترست صلاح

سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کامی از و دل بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام
و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امان ست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
تا آشتی ببر ای نور دیده کوی فلاح

ولا تو فارغی از کار خویش و میترسم
که کس درت بگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که زنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع
براحت ابد ای جان کوش در مسا و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشگفد گل عیشت ز شعله مصباح

ردیف خا

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت ست آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته همچون موی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم موی عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید

بالبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ
از کریمی گوئیا از گوشه ربوی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوای نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رو است اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجرا ست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان بصفهٔ دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / برود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود

گروی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا / بتجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت / در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جان بجام بگذار / کاین رشته از و نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوے / تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه های مستی / از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمریست شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بجوی بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار با شکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گر طره مینمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بویی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیخته ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی / دگر جهان در شادی بروی من بگشاد

خیال سوی قوام دیده میکند پرخون / هوای زلف قوام عمر میدهد برباد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعن اگر تیغ میزند دشمن / نه دوست دست نداریم هر چه باداباد

ز دست عشق تو جان زان نمی برد حافظ / که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد *

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاه ببین / اگر چه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی / اگر چه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز / خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر تواند کرد / که خاک میکده کحل البصر تواند کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر تواند کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود / کزین ترانه غم از دل بدر تواند کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر تواند کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطئی را بهوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه فریاد که از چشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست ‌‌ یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی ‌‌ بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین ‌‌ کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم ‌‌ دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند ‌‌ گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند ‌‌ دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند ‌‌ که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب ‌‌ تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان ‌‌ بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید ‌‌ تا حریفان همه خون از مژه بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و سایه آن سرو بلند ‌‌ که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای ‌‌ که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینه چهره بخت ‌‌ مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش ‌‌ صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد ‌‌ شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ‌‌ از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی ‌‌ آه ازین دل که بصد بند نمیگردد بند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید ‌‌ که بمیناد سهی قامتت از دهر گزند

بازستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ ‌‌ زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی به رنگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
به غماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بنفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق آنزمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانا بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد

خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورده خمار خرابات — از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد

بتخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسی شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادو انه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
انیش سزا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فگن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / آنکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صواب است و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست بر آید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بیمروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید
بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گر چه دل میبرد و دین — عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما بگذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود و لیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل انجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری همین همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای کوس
کر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه اندازد
مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد

جمال صورت و معنی همین همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند
لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بردرد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

آن را که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن
که خواند خط تو بر روی وان یکاد دمید

نگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می شد و در خاک راه میغلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

زانقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ — چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم — که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بستهٔ زلفت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر تابان نباشد — چو قدرت سرو بستان نباشد

چو لعل لؤلؤت در دلفروزی — در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته‌اش خندد بعالم — چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را — بروی تو اذان ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را — ز تن باید که شکلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

تبنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند بگوشهٔ ابرو در نقاب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سفید چون شد طی | بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بیحجاب رود *

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند | قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف خدا گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت | کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی / در گردن سحر و فسون باد

هر کس که به هجر تو نازد / از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها همه حیوان و نباتات و جماد / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه در دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی — که با او هیچ دردسر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانهٔ آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین تنگ ز سر رشتهٔ خود نخیرم — آن مبادا که مددگاری و فرصت نبود

هر که آیینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخساره بحکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق | تیره آن دل که درو نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لائق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فروگذاشت | یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
در حیرتم که هر چه شد همدم رقیب | خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ولا بسوز که سوز تو کارها بکند | دعای نیمشبی دفع صد بلا کند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش ‌ ‌ ‌ که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند ‌ ‌ ‌ هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک ‌ ‌ ‌ چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار ‌ ‌ ‌ که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری ‌ ‌ ‌ بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد ‌ ‌ ‌ چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت ‌ ‌ ‌ وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار ‌ ‌ ‌ طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب ‌ ‌ ‌ نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی ‌ ‌ ‌ کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر ‌ ‌ ‌ وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد ‌ ‌ ‌ تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم ‌ ‌ ‌ اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست ‌ ‌ ‌ بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند ‌ ‌ ‌ نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع ‌ ‌ ‌ چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست ‌ ‌ ‌ حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن ‌ ‌ ‌ روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف ‌ ‌ ‌ تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

بی بصر

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آئینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند … واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند … باده از جام تجلی بصفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی … آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم … خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب … مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد از این روی من و آئینهٔ حسن نگار … که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد … که بآزار غمت صبر و ثباتم دادند
اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد … اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان … خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آن روز رسانید مرا … خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد … گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل … که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند … گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت … با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد … حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه … چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید … قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد … همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم … چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داورا کرا فلک تا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

تا طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل صحبت بندگی تو است
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی نه دوانید و پیامے نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامے نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامے نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامے بغلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامے آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در پیش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراه خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل توجان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود — عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نزیبد — اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
میخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سر و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر — برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
چو خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریائی را بجامی برنمیگیرد

باین شعر تر و شیرین زشاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چه در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز غیب — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجود خمار عشق — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایت است — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ — زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است — کلاهی دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
تر آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد
بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی — نعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد
دیار و یار مردم را مقید سکندر نسکین — چه جای پارسا کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود / غلط گفتم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی گنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختر رز که نجسم انهمه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / انچه با خرقهٔ زاهد مے انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشگفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت کوش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جان را بر قرار آرد

ز کار افتادهٔ ایدل که صد من بار غم داری / برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای
حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که از و گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کار من برآید / یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش کز وی برگیرم دل دلم گفت / کارکیست آن کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد / چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری / مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت / هم سرو در برآید هم نارون برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
زند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کارما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر درو
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت **حافظ** میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد
چو بیگانه کاشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
به بازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم که تیرش
رود جای و آنگه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه ست روشن که بی مهر رویت
دل و جان **حافظ** صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان عشرت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دایم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسیم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشنید آن کو
اندیشه ز خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی بلطفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

بر زغم کار وافی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

منکه در تدبیر غم بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشگفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشم
خوشتر ازین گوشه پادشا ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد و مهر گسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که خزان می فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد — که بسعی توام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — (زاهد) — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواب آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه — بهیچگونه دگر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی بهبخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتائید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندران آئینه صدگونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
آنهمه شعبدها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — واندران دایره سرگشته و پا برجا بود
می‌گفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو گل ولاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسے که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بعارضش سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسے بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمے کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولے
گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمے شود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

غنچه ساعی شد صبا دامن پاکت انچه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بچشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میرانند
(نسخه [illegible])

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری چهره بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ٔ بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که **حافظ** ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آنزمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آنمست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد سر بکله گوشهٔ خورشید برآر / بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طبع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی **حافظ** / که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت
صفائی جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
درین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آئینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره
آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برای از غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سرمکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آئینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفانه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو چاکران بگریزند و بندگان برهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بهوش باده صافی بنالهٔ دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

ز دست اگر نهم جام می مکن عیبم
که پاک تربه از نیمه حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن [illegible] خوش خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا علم ز دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد صبا میداد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید در دیوار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

نسیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

خوشا آن وقت خوش آن ساعت که آن لف گره بندش
بذر و دیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد

بفتوای مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب سیکستم دوشبه ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیاد باده بنوش
که زاهد از بر یار رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طائر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نخست و شکاری بکند

کو کریمیکه ز بزم طربش غمزدهٔ
جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان برید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان خواهم رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرکار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر در بدن شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هرچند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

وزانکه من سرشک فشانم ز زنده رود
کشت عراق جمله بیکباره تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل بیا و لعلش اگر باده می خوری
بگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آر و بپای بوس
گر خاک او بپای شماپی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بران گل عارض غزلسرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز توای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدسالهٔ زهد
قدر یکساعت عمری که درو داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزور رقیب تو روزی بسینه ام تیری
زبسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

زباده هیچت اگر نیست این نه بسکه ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا ازانم چه بپیش آید ازینم چه شود

عقلم ازخانه بدر رفت و اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

منکه در کوی مغان منزل و ماوی دارم
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی و بر کرام و نشد

بلطف گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل
چو خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهم این کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل ... بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن ... بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد ... بی نقش و نگار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام ... بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ ... از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ... گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ... گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد ... گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت ... گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد ... گفتا ببخش خطا را تا وقت آن بر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم ... گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد ... گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد ... گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ... حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح ... بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید ... همچنان در عمل معدن و کانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت ... همچنان از لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند ... لاجرم چشم گهربار همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی ... زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ... سالها رفت و بدان سیرت و شانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم ... که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن — ز میمن اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش — هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش — گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین مدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور — گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان میلرزد
بی تکلف تن او لائق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

بی پاره نمیشکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می
زین شست و شوی خرقه بغفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آنزمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اہل دل است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

زدین خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که به میخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ فرح بخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی جو که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعای دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب درها فشانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود

علو دیگر که حافظ نکته دان است
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زہد من به سرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرگشت ولی
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دولت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نغز و سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورد می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پائی که درهم فشرد

بروز ابد اخورده به پاگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن از نیست اطلس چه برد

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شو مست وحدت ز جام الست
بر آن کو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا وصف دندان بانگ چنگ می بنوشیم
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

بر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
اگر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

رهٔ خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

بزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است ‌‌ — کیم بسرو بلند تو دست رس باشد

خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد ‌‌ — آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان ‌‌ — کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم ‌‌ — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی ‌‌ — ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

ازین هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید ‌‌ — چون بر آورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده از دست فراقت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد ‌‌ — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را ‌‌ — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح ‌‌ — داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن ‌‌ — تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من ‌‌ — کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید ‌‌ — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح اندر ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ‌‌ — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار ‌‌ — بگذارند و پی طرهٔ کاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ‌‌ — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون ‌‌ — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد ‌‌ — خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل | بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر | عمرها شد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
سقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت بخت مرادم ببر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ازان میانه یکی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاهداری و آئین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عاقبت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه شیوه پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی است / منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد   ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که دراو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند   صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند
شمه از داستان عشق شور انگیز ماست   آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان   عارفان انجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام   این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست   کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست   قابل تغییر نبود انچه تعیین کرده اند
از خرد بیگانه شو چون جانفش اندر بخش   دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید   کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد   انچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند
یک شکر انعام با بودولت رخصت نداد   هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم   زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند   چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس   توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهرناشناس — هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد سروشی عقل گفت — قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مگو — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی — شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر که را خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ و شیرینت مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانی ها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای بحث نیست
ز دوست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگوئیش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

زخاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
داغ سودای توام سر هویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من همی از پرده برون آی درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم جان برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است
برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد در پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می وی لبت دم ز روان بخشی زد
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غمت از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بدر دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم بکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
و میان لب لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است
وای ازین عیش و تنعم که در آن منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

پس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بودش

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره ساز خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افگنده اند
کس بمیدان رو نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم بوسه زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طائر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پایش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابی — گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افگند — حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دل هاست — خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار / بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
با او بگو که ای صنم نامهربان من / باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم / بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
گردی چو سوزنگار فراموش شده را / زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی / چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری / بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار / قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو / موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو / از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار
باور ندارد دشمن اگر یار با من است / دانم مصاف را و ز تیر ستم نگار زار
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد / زین پس ورا اگر بدر شوم آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج / عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت / در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر گزم / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

وی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
حلقه از خم آن طره طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست
خنده زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان بودن خوشه تا چیند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
ز نوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شب‌خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور ست امیدوار
ما را شرابخانه قصور ست و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم‌اند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت ست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه نشین خرقه ریا در برگیر

دوست گو یار شود هر دو جهان دشمن باش
بخت گو رو بکن روی زمین دشمن گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوحت برکش ز سر و باده صافی در گیر
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غمم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نا کرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کاوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام
درمیان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمه بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صوابست و یا خطا خوردن — گر خطا هست وگر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید — داروئی کاوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده — گر گناه است وگر ثواب بیار

شب قدر است وطی شد نامهٔ هجر — سلامٌ هیَ حتّیٰ مطلعِ الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والهجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان ازین تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدارا — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفاداری جفاکش باش حافظ — فانَّ الرّیحَ والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل — نسیمِ وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست — ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشیست لعل شیرینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

ایدل خراب عشق بلندست همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما ببخش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
پس مرا ایجان من با جان بی جانان چکار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنه و دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل زار بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد / خبر دهید بمجنون بسته در زنجیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند دران حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن / سخن بشنو که زنندت زبام عرش صفیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابروت زنند تیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است / که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس — گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ردیف ز ا

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحرگه زبخت میخواهم — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هردم برلب بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم انجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش گون که من — درمیان پختگان عشق او خامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
ز طره تو پریشانی دلم شد فاش
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
اگر بسوز روت ای دل ز درد ناله مکن

که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
ز رشک نیست غریب آری ار بود غماز
نظر بروی کسی برنمیکنی از ناز
دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر با چشم خصم کور کند
تو بر رخ بجا اگر نه ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز
بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بر آستان وصال تو میدهم بوسه
ز این زمان سر شوریده دل نهادم سوی
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
اگرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلست
درون سینه دلم چون کبوتران بطپید
خیال قد بلند تو میکند دل من

دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
که نیش و نوش بهم باشند و نشیب و فراز
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم

چه شکر گومیت ای کارساز بنده نواز
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزلسرائی ناهید صرفهٔ نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بنیم بوسه دعای بخر ز اہل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

بنیمشب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سرکشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که پرسد باز
وز فلک خون جم که جوید باز

خز فلاطون خم نشین شراب — سرّ حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیش از آنی که شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز
بس سر بر تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشی است شور انگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماه صیام ست امروز | کام دل حاصل ایام بکام ست امروز
کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق | که مراد و بدن آن ماه تمام ست امروز
زاهدی را که بنودی چه صوامع جائے | بین که در کنج خرابات مقام ست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد | کار او چون ز بهاران بنظام ست امروز
محتسب بیهده گوید مده رندان را | کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلائق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب یار ست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم بر زده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز | بر مه زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن | کآتش بمن سوخته خرمن زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم | با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم | بر سکه رویم همه بر زر زده باز
از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند | امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در آ که در دل خسته توان در آید باز | بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز لوح بادیه دل بر مکن به بند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

ردیف سین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم نامهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس ‌‌ — ‌‌ که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد ‌‌ — ‌‌ که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست ‌‌ — ‌‌ زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی ‌‌ — ‌‌ فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل ‌‌ — ‌‌ دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم ‌‌ — ‌‌ گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که کشادی گفتا ‌‌ — ‌‌ حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس ‌‌ — ‌‌ زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار ‌‌ — ‌‌ دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش ‌‌ — ‌‌ میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش ‌‌ — ‌‌ رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش ‌‌ — ‌‌ سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی ‌‌ — ‌‌ لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق ‌‌ — ‌‌ بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس ‌‌ — ‌‌ هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو ‌‌ — ‌‌ هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکعدس

میروی چون شمع و جمعی از پیش و پشت دوان ‌‌ — ‌‌ نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان ‌‌ — ‌‌ قند را لذت نگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها ‌‌ — ‌‌ تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سرست ‌‌ — ‌‌ من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

گویت از اشکم چو دریا گشت و ترسم که باز / بر سر آید این رقیبان سنگسارت چون خس

حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و گنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می صاف و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را ببهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر سودی / این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ردیف شین

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند
گو کوه تا بکوه منافق سیاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که جامهٔ تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتی بتوام دل نگرانست … گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش … ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند … ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش … بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال … مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام … هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار … کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست … راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه می باید کشید … این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند … دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش … بت سنگین دل و سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پریوش … حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش … بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر … گرت همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم … نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست … بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش … بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بباد شاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منهزم نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی برین دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش دارو نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

به دلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر حکیمانه سر زلف ز رخسم بگشاید
بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش

پس نهانم منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش نیفایده سعودی ننهد
پیشش جان و دل سوخته کن یهر چند ا

پس بیا زار و دل خود زغم ای دور اندیش
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی دریافت
که نهد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشید از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامهٔ که برد بدوست
زخون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

ببین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو ورنه آنکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش

بموی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا بگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده مده
که باده آتش تیزست و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ جنت نه ذوق آن رسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چه خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد و ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیر آمیسه می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا — که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش ؛

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کند — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات — چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنام آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن ای دل — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی ست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون
که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق از زهر او ابدل الشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچید از حافظ
ولیکن خنده می آید برین بازوی پرزورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ و چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ٔ
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تو ز چشم بد ندید
ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ایکه از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
باخبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست کج کرده کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست فرومگذارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت سخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

دربی آن گل نورسته دل ما یارب
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند

خود کجا شد که ندیدیم و درین چندگهش
ببرد زود بسر واری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که هر شب در چکارم با دل خویش
خیالت واندوجان من از غم
چه دانی تن بیار محمل خویش
زو اپس ماندگان یادی کن آخر
نگر یابم سراغ از منزل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
گم آمد گشتیم در ساحل خویش
مرادر اول منزل ره افتاد
ز بخت خوابناک غافل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه
اگر گفتن نمی یارم بسنگل خویش

کم از جولان آخر دره ها
چو حافظ خاک گرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ما است
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ای دل که توانی بکوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
در خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن گل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
بهره از دست دلم باد بهر جا که رود
همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

اگر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن ازان زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو نی اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

ردیف صاد

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لایحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما بهی بزد که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمیکند غواص

نقد ای از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده
که چو دیدیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاک ما
زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

همچو پروانه وجود آن شمع داری آن سوزی
تا نسوزی نشوی از خط عشق خلاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ردیف ضاد

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

خجل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
خجل شدست گل گلستان ازان عارض

معانئی که ز حوران بشرح می گویند
ز حسن و لطف بپرس این بیان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو
گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

بنرم رفته تن یاسمن ازان اندام
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
زمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

زنظم دلکش حافظ چکید آبحیات
چنانکه خوی شده چاچکان ازان بعارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین ز هفتمین مانده بزیر بار قرض
ادیدن حسن روی تو بر همه خلق است واجب
سجدهٔ درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض
گر لب روح پرورت گل شکری نبخشدم
کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

ردیف

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساند بعرض

طا

گر و غدار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او بهت فتاده در غلط
از هوس لبش که آن نه آب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
خال سیاه را بران عارض نیم رنگ بین
رست ز مشک ماند آن برخ ماه یک نقط
موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
گر بهواش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشیم آتش عشق همچو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

ردیف

آبحیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ظا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ
ز زلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او زکجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب | مراست تحفهٔ جان بخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفهٔ پر سوز
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

ردیف عین

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی | نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
خدا را بمیم شستشوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ | کسیکه اذن نمیدادی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بجد ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو | نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج نقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع | که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع
زمسجدم بخرابات میفرستد عشق | بسر همی روم ایجان نمیکنیم نزاع
بس است ورد شبانه می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت باین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آئینه از جیب افق چرخ زمان | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکرست و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان مطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور جانانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب ست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

ردیف غین

سحر چو بلبل بیدل می شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه می کردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لالهٔ حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقائق چو مردمان نباغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ردیف فاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من	گرچه صبا همی برد قصهٔ من ز هر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل	یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد	وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه	مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من	کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبراند زاهدان نقش بخوان و لاتقل	مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد	پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم	گر ز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق	بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

ردیف قاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق	وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب	قرین محنت و اندوه و همعنان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال	بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم	براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال	که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود	ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق	ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی	فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است	تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
تا آب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدای را بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
نهد بروز و شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازان برنگ عقیق است اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشم نشست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ردیف کاف

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود در داخلت ناگمان به تیر مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا نگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت ست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد *
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون تو بجا حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی
وانگاه خاک پای تو باشند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش و نگارخانهٔ چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص ست و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو خاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / فانّ روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین / خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد / ازان همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بحال زندگی یابم / دران زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چه بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل / پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آتشم از دل وگه تیر تو از جان / پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم برقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است
زانرو نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان نیز همی غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که بر جان من است
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

سزاست نرگس مست ار فگند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب زچه رو جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از حجاب تو عمریست تا نتافته ام — نیم بیاری توفیق ازین حجاب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف — که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت — ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — وصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمینگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا بریدالحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند — نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و تن و دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاهجهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند در خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما
ضلّلنی فی العشق من یهدی السّبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش سوزی تابان بر خود مزن
ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عزّ و ناز
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل
هر کس شنید گفتا لله درّ قائل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
آیا بود که بینم در گردنت حمائل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
امید ست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر
آن دلبر من بین که بود میر قبائل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم
بآن حدیقه بینش که شد مقال خیال

بآن عقیق که مارا است مهر خاتم چشم
بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحه شمامه گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک
بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایه امید
بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت آفتاب بلند
بآستان رفیعت آسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شممت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بہجر خیال دہان تو نیست در دل تنگ | اگر کسی مباد چون من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | که کس بجهد نماند ز جان خود بملال
مرادلیست پریشان بدست غم پامال | چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار تفرقه زنان تا چمن رویم | چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کایات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان | یار و شراب خواه و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

ردیف میم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک میبوسم و عذر کرمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغان ست حوالت گاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | و اندر آن آئینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی | تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم | گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت | با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم | که من دل شده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست / که ازان دست که میپروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا مے شویم
خندهٔ و گریهٔ عشاق ز جای دگر است / میسرایم بشب و وقت سحر مے مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن مے بویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه / کین بود سر نوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
گردم نمی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم
من گز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو بها کنیم
بر دیگران نگار قباپوش بگذرد / تا شیر جامهای صبوری قبا کنیم
نفتاد زلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من — مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت — گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمی کند ایام سست عهد
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

البشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوشخبر کجاست کزین فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال — ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش — پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ایدل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه — کین بود قول بلبل دستان سرای جم

چون خون خصم هیچ صراحی بر تختی — با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

نشنو ز جام باده که این زال نوعروس — بیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقه اللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی ز زبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان به است که میخانه را اجاره کنم

زروی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ طلبم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چکار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بتیغم گر زنند دستش نگیرم
وگر تیرم زنند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی چو از پایم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
بر آی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیکجرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خیال خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم
رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ... من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش ... که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سراندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز ... بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه ... که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ... نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را ... که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سراندازیم
یکی از عقل میلافد دگر طامات میبافد ... بیا کین داوریها را بشهر دیگر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم ... زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ... نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر ... کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب ... تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مدعی گر بچراغی نکند آتش طور ... چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت ... دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق ... خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم ... دولت مساعد آمد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود ... از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا ... در خواب اگر خیال تو گردد مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی ... باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که باز در دل تنگم درآمدی ... صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
این خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینه سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — اگر کنم گله راز دار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

نوران شه خجسته که در منزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافگنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند — با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت دران می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و مے رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاک دلے بگزینم
سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت / ور گوارا بدت اینک نفس بشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آئینهٔ مهر آئینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فگنم
چنین قفس نه سزای من خوش الحان است / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق مے آید / عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب / من ببوی خوش از زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل دردکش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست
ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت بکام دل نبریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل روح‌فزایت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

بخت

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بر دمی گر دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر / بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش ببازار مکافات بریم
شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش / که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمقامات بریم
فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن نهان نه نشان کرم است
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر
اینهمه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دورست همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگوئی ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس جانانه ریخت
وان سیه زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
وآصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون فتنه اندازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که ببینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
که خلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من باه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند … اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست … من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من … جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست … سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست … بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم … سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست … نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست … چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی … لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم … چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد … چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما … بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم … لیک از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست … دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین … که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست … تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا … که بافسون جفا عهد و وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود … که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور … بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت … آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود … کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دلشب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عیدست و من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور مثل
زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می کشیدم می و سجاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده مئی امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت می کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دو
وز رفیقان راه استمداد همت می کنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم

دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت می کنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت می کنم

خسروا امید مال جاه دارم زین سبب
التماس آستان بوسی حضرت می کنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشمم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

می خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت
که کار آموز آهوے تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سرے دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سرے امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سرم از دست بشد وصل تو بنمود جمال
دست گیرم که بزنجیر تو زپا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زار مرا
رام شو تا بدهد طالع فرخ نادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من ازان روز که دربند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواهست بهرجا که هست با اویم

زشوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه ازان شد که نپذیرد پند
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

باسر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنیم

زهد دیگر نکنم و با شاهد و می هم صحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنیم

آن زمان آرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنیم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنیم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنیم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنیم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و دلبر به برکشیم

کام ازجهان برآر که بخشد خدا گناه
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام
وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید
که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
بوکه سیری بکند آن مه ناکاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بوکه در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا به راه غمت رو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
بی ناز نرگسش سر سودای اعتلال
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
عمری گذشت تا بامید اشارتی
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
عمری گذشت و ما بامید اشارتی
ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام
هشیار رو عاقلیم که بر دست یار دل
ابدال بعین کوش که مانند عقل و هوش
زما اشارتی که دو چشم امیدوار

روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
تا تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
چشمی بران دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
چشمی بران دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
زنجیر بند زان خم گیسو نهاده ایم
در راه باد سلسله گیسو نهاده ایم
پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست　　در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم　　دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت　　چرا که مصلحت خود دران نمی‌بینم

نشان مرد خدا عاشقیست باخود آی　　که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد　　ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر　　چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم　　ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس　　که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من　　بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا　　بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم　　بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق　　که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود　　آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض　　بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار　　چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت　　یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق　　هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست　　که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک　　ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم　　که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم　　روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من　　سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت　　ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که بنوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

دام حافظ بگو که باز دهند
کرده ٔ اعتراف و ما گو هیم

گرد ست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده بشمارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه امید — از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست بر آرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست — در دست سر موی از آن زلف درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نمازی من میخواره نیازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای — تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشیم

شعر خونبار من اید دوست بریار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشیم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین — که اثر در تو کند گر بخراشی ریشیم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشیم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

دره نفس کز سینهٔ ما تنگ شده — تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان محبت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیدهٔ — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درد سحر بر سر میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد زپیش داد بیادش
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل تو بر داشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق باورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برآئیم جهان در نظر راهروان
فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفائی خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر که آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء عجباً کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما
سرو میناز و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ از میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرد که در غم عشق تو از جهان بدهیم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لبست تا نهان
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو
تو خود مگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی تو ماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم ز آستان برویم

نشان وصل بباده بهر طریق که هست
که باری از پی وصل تو بر لبتان بویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این زبان برویم

مزن بدل ز خدنگ غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می ** اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد ** من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی ** بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ** ز بام عرش می آید صفیرم

قراری کرده ام با میفروشان ** که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنای مستی ** فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم ** اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آدم برگرفتم دل ز حافظ ** که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم ** طائر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی ** پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی ** از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین ** تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر ** تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من ** بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات ** که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم ** صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور ** با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست ** کردم اشارتی و مکرر نمی کنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا ** تا در میان میکده سر بر نمی کنم

شیخم بطنز گفت حرام است می مخور ** گفتم که چشم و گوش بهر خر نمی کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند ** معذورم ار محال تو باور نمی کنم

این تقویم بس ست که چون زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیرمغان مامن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آئینه ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طائر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

اه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقانرا گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک چهره راهت پر در و گوهر کنم

باوجود مهربانی روسیه یادم چو باد
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود است حافظا هشدار
تا دعوی خواهم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی برو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمارسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آنروز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامی
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

دگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم

وفاداری

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و مستی را ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایام
مشکل آنست که هر روز بتر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جام بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا انتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران   وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش   ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد   این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند   پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم   بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود   گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن   بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد   که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر برمن نبخشائی پشیمانی خوری آخر   بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی‌باشد   جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت   ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم   دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل   نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام   زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم   در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیب از سرم که خبر ز سر ندارم   بخدا رها کن ای جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به   می ناب نوش و هم ده که غمی دگر ندارم

غمم ار خوری از این پس نکنم ز غمخوری بس   نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

نه زرت کنند زیور نه زرت کشند در بر   من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز در گشت برانم   تو برانی و من برآنم که دل از تو برندارم

من اگرچه می پرستم به بهید می پرستم — ببرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم او از آن تند خوئی
چو بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

ردیف نون

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت — هان ای پسر چو پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
درد دل درویش و تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن
گر لاف زند ماه که ماند بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو جهان از چمن و باغ زمانی — بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دائم بلطف دایه طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیده معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم — کو فاش کرد در همه آفاق راز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند
یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکند
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود با دمی که باخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از آب صاف دلی
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه دل و دین می‌برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه برتن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شد بر خلق روشن

مرو گر سینه ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارضش رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گرچه فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان

ورین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دُرد نوشان

لب میگون و چشم مست بگشای / که از شوق تو می لعلست جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل / چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن / بدینسانش فرو مگذار در شکن

وگر دل سرکشد چون زلف از خط / بدست آرش ولی در پاش مفکن

چو شمع ار پیشم آئی در شب تار / شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزارم چه کار اکنون که گشتست / جهان بر چشمم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت ننشینم آزاد / همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روی / چو خورشیدم فرود آید ز روزن

لبت جا بر تنگ شکر دست یابد / گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی / نمیگوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

ازان شمائل و الطاف حسن خویش که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
بر شامه و چون عود و عطر مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حکم تو اند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

ازین مرقع پشمینه تنگ در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

دگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگه آن بمستان ده
باین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرچین نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر بصیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمده فاتحه خوانده میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چون خال تو است در آتش وطن
جسمم از آن دو چشم تو خسته شده ست و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است
شیشه ام از چه می برد پیش طبیب بر زبان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

ز انجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم و بادهٔ ما در پیاله کن
بدست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز
بر روی رو ز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگیر چهره مجلس چو شمع
آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون به پرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم همی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که از کانیست
کان همی از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن و در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارض بتان خط
یارب نوشته بد از یاد ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضای حکم قضا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که می فرماید
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان روی گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر ازین

گر نگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ایجان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من
یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

بروای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سر انجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی درپیش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا ببینم که بناکام چه خواهد بودن

بروم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست
خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش
گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

عاشقان آفتاب از دلبرا غافلند
ای نصیحت گو خدا را ببین رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه‌رو نگر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد
با هواداران ره‌رو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب مینالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید و روی خاری خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیدست گل در باغ اسیر و رهان
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ لعلست آن یا سبزهٔ موی تنان
ذرهٔ خورشید یا درج در است آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ردیف واو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت روم تهنیت‌کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلف ای بت مشکین چگونه زد
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآ
ای نوبهار ما لب فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند
با آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بمویهٔ من دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات می کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ایجان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

یا ربدان مباش که مانند بخت تنگ
یار تو باد هر که بود نیک خواه تو

فردای روز حشر که عرض خلائق است
باشد وران میان من افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی است بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکار است — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن شراب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است — جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند — اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کان سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از و
خوش حلقه ایست لیک به در نیست راه از و

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از و

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان‌بین که آه از و

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه از و

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از و

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از و

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه از و

آخر درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه از و

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از و

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم نیست رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل ز هندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت‌زار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت اگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش سالکان حسن در زه باد
که از بستی تیر او گشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران از جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین حسنست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفای خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خود رو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا رو مشکست خطت یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلفست یا نکهت عنبر
یا غالیه میباید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار نباید گفت
ایکاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
بنود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام او تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ردیف هاء

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هرچند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بعدها عذاب فی قربها الندامه
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای من چه امشوکه توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده
زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا پا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشت — سجاده ترک داده پیمانه در کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم — کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که بیگانه نواز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ببین به شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی نوروزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را با او زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد آنکه تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف | ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ | که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می | ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ای داد | که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه | که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف او از حسن شاهی | که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برآییم
ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا غالیست از بیگانه منیوش
که بنود جز توای مرد یگانه
وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بیار باده تا دل شود گشاده
واعظ که وی نصیحت میکرد عاشقانرا
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل گفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده
مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله
جانان چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راهست
صوفی نداند این رسم و این راه
دیشب بسوزش خوش بود وقتم
از وصل جانان صد لوحش الله
شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق و آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

آئین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام و باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی
یا لیت شعری حتام القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی
خون باید خورد در گاه بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده بر انداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

ز سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه در باخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

ای باد نسیم یار داری / زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی / با طرهٔ او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راه بین نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقائق او پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا / باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی / دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نه پیمائی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دیشب گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل زان ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد — شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

جو از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند — ایدل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج — آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک — واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

جان میدهم از حسرت آن لعل روانبخش
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملالت
وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی
واب خضر ز نوش لبانت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
شرح جمال حور ز رویت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

ایدل بهرزه دانش و نیت ز دست رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ
هر سطری از خیال تو و ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش حقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا گل بر گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

بشد از چشم آن کمان ابرو دل
از پیش میرفت و گم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم دست داد | رو مؤذن بانگ بر میزن که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند | گر برون آید یکی مجنون ز حی

نای و می لب بر لب مطرب نهند | چنگ را در زیر ناخن کرده نی

آنکه بر جرعه جان میدهد | جان ازو بستان و جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک بازی کند | باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر خطا | نامهٔ حاتم زنامش گشت طے

چنگ را بر دست مطرب نه دمی | گو رگش بخراش و بخروشش ز پی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جسم کی بود یا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف عارضت | حالیا نیرنگ خویش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

اگرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من | سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال | تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفگندی یک نظر در جلوه گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب | از سر تعظیم قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیر از آن | تشنه لب گردی بهنگام در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت | زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود — عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند — قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظراند — اگر از یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم — بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
کامی ار طلبد از تو غریبی چه شود — توئی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — توئی آنجان که درین شیوه خرامی داری
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود — تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در عین خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان بیندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی *

خدایا

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدارا زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی زلفت دراز دستی

گر خرقه نه بمستی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد مشغول خودپرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی گرستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پایبند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق ست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاکپای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چراین نبودی ای کاش ما رسی آن بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پردهٔ نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی

زمام دل بکسی داده ام من مسکین
که نیستش بکسی از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

[illegible] کمال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان است / کجا بود بفروغ ستاره پروائے

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین تو اگر مے کنی تماشائے

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که مرده ایم ز داغ بلند بالائے

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مکن ز سری کاو فتاده در پائے

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنائے

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائے

پدید آمد رسوم بیوفائے / نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهلست اندر تنعم / متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت / برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا نیفتی بر سر آئے

بروز ناامیدی که دارے / که دارم همچنان امیدوارے

بجز ساغر که دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه دارے

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش / که مستی خوشترست از هوشیارے

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزگارے

بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدارا توبه بشکن / که عهد گل ندارد استوارے

عزیزا نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهارے

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب / عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند زره رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت مجو زناکس شی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چه هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی / بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بنخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماه روی / به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من شده ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم تاجند آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

اگر رفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش از انکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوب تر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانان بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی بگو وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری
برندان بگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدای کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ جه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — بنا و کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی از حریف مدام — علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنکه — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنم میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من / مکن هر انچه توانی که جای آن داری

اختیار اگرت صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی / برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت می کنم خضر گوید / حدیث با شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوی ز هوس ننشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدای که توئی بنده بگزیده او / که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد / آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست / که تو خوشبو چو گل سحری و چون نسرینی

سخن بغرض از بنده مخلص بشنو / ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی که بر منزل عشق / راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه ناز / لائق بزم گه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی ‌ ‌ هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو بیارم بر جاست ‌ ‌ کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست ‌ ‌ نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بنده آرام گرفتن بود از ناکامی ‌ ‌ با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من ‌ ‌ چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو ‌ ‌ واجب آنست که برو دیدهٔ ما بفشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی ‌ ‌ گفتمش چونی و چون میرهی ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن ‌ ‌ هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما ‌ ‌ پس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور گلشن امن است این سرای ‌ ‌ زین در بشادمانی عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرج است ‌ ‌ در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح ‌ ‌ جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش سوی خجسته پی ‌ ‌ خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

ز خنده نو گل تو چمن را حیات ده ‌ ‌ جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم ‌ ‌ زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب ‌ ‌ جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن ‌ ‌ کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری ‌ ‌ خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی ‌ ‌ ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند ‌ ‌ که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب ‌ ‌ که در پیست ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان   چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار   دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامگارے   شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآرے
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه   بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خوارے
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانے   تا چند همچو زلفت در تاب و بیقرارے
جوریکه از تو دیدم در وی که از تو بردم   گر شمه بدانی دانم که رحمت آرے
از باده وصالت گر جرعه نبوشم   تا زنده ام نورزم آئین هوشیارے
در هجر مانده بودم باد صبا رساند   از بوستان وصلت بوی امیدوارے
مانده ایم و عاجز تو خواجه و قادر   گر میکشی نزورم ور میکشی نزارے
دکان عاشقی را بسیار مایه باید   دلهای همچو آذر چشمان رودبارے
گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم   سر بر نیارم از خاک از روی شرمسارے

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودے   که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودے
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست   گرم بهر سر موی هزار جان بودے
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب   گرش نشان امان از بد زمان بودے
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز   سریر عزتم آن خاک آستان بودے
خیال اگر نشدی سد آب دیده من   هزار چشمه بهر گوشه روان بودے
کسی بکام یم کاشکی نشان میداد   که تا فراغتی از باغ و بوستان بودے
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است   بدل دریغ که یک ذره مهربان بودے
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشکم   که بر دو دیده ما حکم او روان بودے

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل فرا میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانان
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران
دلم ز زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ارچه بر نفسم
میان خون دل و آب دیده نشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم
گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه‌ای و احوالم
ز روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نه بخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوای

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبای

جای من دیر مغان است و مروج وطنی
رای من روی تو بالنست و مبارک رای

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس رعنای

حاشا غیر تو در خاطر ما گنجد
که مرا نیست بغیر از تو زکس پروای

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن پیر مگر برهمنی دانای

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردای

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

زتند باد حوادث نمی‌توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آئینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن
ز حادثات زمانی برخ شکر دهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار بسفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در در آمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
یا باد صبح از سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچون روح جلوه کنان دربر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
کس بی جفای خار نچیدست از و گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

جوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

اکه صد لق طمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت
که من سوخته دل را تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کز و پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ولا
رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی‌ست که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است / اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

نمی‌کنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / ز آنسوی هفت پرده ببازار می‌کشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می‌کنم / ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار می‌کشی

حافظا گرچه مے طلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار مے کشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چکن ار اہل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع ست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آن را که دگر باز رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آئنه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکدها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوے ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز مے
طامات تا بچند و خرافات تا بکے

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کے

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هے

خوش نازکانه میچمی اے شاخ نوبهار
کاشفتگے مبادت از آشوب باد دے

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وے

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز دلبر مه روی و جام مے

باد صبا ز عهد صبے یاد میدهد
جان دارو ئی که غم ببرد در ده ای صبے

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقی را بزیر پے

در ده بیاد حاتم طے جام یک منے
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طے

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوے

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نے

مسند بباغ برکه بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیاء روزگار همی سازد در گرو
کز مرو راه باز نماندست هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام باقصای روم و ری

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان و واختی و دردانگیز
بچین زلف مشک افشان ولاو نیزی لبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی در و همت چه می بندی

همائی چون تو عالیقدر و مهر استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست
باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صدبار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخویی است
چه باشد گر بسازی با غمینی
دو میخانه بگشا تا به رسم
تا آل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی
نه حافظ را حضور ورد قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که ببخشند ترا آب حیات از شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
علی ملک المکارم والمعالی
علی وادی الاراک و من علیها
و داری باللوا فوق الرمال
دعا گوی رقیبان جهانم
و ادعوا بالتواتر والتوالی
مثال ادیل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی
اصوت صابرا یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال
فحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست
زیان مایهٔ جاهی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بر آن مردم دیده را روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان
بران شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ برجا
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل کشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی

می صوفی افگن کجا می فروشند
که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبودست خود آشنائی

دل خستهٔ من گرش همتی نیست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی فی هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

بیا ای مطرب خوشگوی خوشخوان
بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کأس الدهاقی

جوانی باز می آرد بیادم — صدای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا برفشانم — بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراقی

دمی با نیکنامان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحائی مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

رعینا العشق فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

محال الشیب من وصل العذاری — سوی تقبیل وجه اعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست — بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی

ومن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الودادی

نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسائش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اہل کوی ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدم خالی بدین عالم نمی آید بچنگ
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می بوسم و در می کشم مے
به آب زندگانے برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زہد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نخواهد جان ازان قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش ببوسیم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که ہو ہو
بده از دست جام باده ہی ہی

چو مجنون در پی دیدار لیلی
بباید گشتن ای دل گرد ہر حی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان خلاص بهمن از دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبان را بشنو از نی

شهریست پر حریفان از ہر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی
در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر
یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

جسمیکه دیده باشد از روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بیغش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز وانمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

دران شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم ست آنکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو آری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح سازو بزن جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال ست خون او
در کار خیر کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خون خورد و پرفشاند تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بجرم بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی داد
دعای نیمشبی بود و گریه سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدی رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم
گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش نهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور آنست به ❊ فلعلی لک آت بشهاب قبس

باد دل خون شده چون نافه خوشش باید بود ❊ هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی ❊ بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود ❊ ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و لیس غریب حادثه ایست ❊ انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت ❊ که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل ❊ چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز ❊ وهات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری ❊ اری مآثر محیای من محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثلی ❊ که زاد راه روان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست ❊ چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلائق که توئی یوسف ثانی ❊ چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست ❊ ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه ❊ هرگز بود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام ❊ چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم ❊ ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید ❊ بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم ❊ آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد رفتار تو برپای ❊ بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم گرد ز سر پای ‌‌‌ چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران **حافظ** غمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی ‌‌‌ که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته ‌‌‌ بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم ‌‌‌ که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن ‌‌‌ که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت ‌‌‌ که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود ‌‌‌ نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی ‌‌‌ می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفگن ای شیخ بدانهای تسبیح ‌‌‌ که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش ‌‌‌ که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون **حافظ**
که چنان کشنده را نه کشد کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی ‌‌‌ پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید ‌‌‌ مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت ‌‌‌ زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمیم ساقی کجاست جامی ‌‌‌ بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد ‌‌‌ ایدل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری ‌‌‌ و ز عشوهٔ لبانت با فال یا جوابی

دست غرض بیالای هر کاسه که دانی ‌‌‌ انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل بر یاد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه گل افشان کن از دهر چه میجوئی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پر جوش خریدارست — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست — طرف کرمی بربند از نقد نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بغزلگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک حضرت شاهی مراد و دیده براهست — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک — وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم چه کن و با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلند باشد / صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد / آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا / قال رسول ربنا ما انا فطمن ادی

از چه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من / سنگ زنی کنی مگر من عمر ممددی

گر تو باین جمال و فر سوی چمن گذر کنی / سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان / گر ببری بجان وصل راه بکوی بیخودی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست / ای متعلق مخبل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم ددنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی در بند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاکسان شو تا قدم نه همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باد های شبخیزان ای شکر دهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد / جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم گو امی برادران رحمی / کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ — کاین ہمہ نمی ارزد شغل عالم فانی

زاہد پشیمان را ذوق بادہ در جان است — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر کہ صوفی را — جنس خانگی باشد ہمچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل — حال خود بخواہم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآ سرمست تا زنم بشادی دست — روشنی بیا پیوست راستی ہمہ مانی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک خشمت گوشہ داشتم لیکن — ابروی کماندارت میبرد بہ پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ہزار جہد بکردم کہ یار من باشی — قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبۂ احزان عاشقان آئی — شبی مراد دل سوگوار من باشی

دران چمن کہ بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدۂ شب زندہ دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت بہ بندگان نازند — دران میانہ خداوندگار من باشی

شود غزالۂ خورشید صید لاغر من — گر آہوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سہ بوسہ کز دو لبت کردۂ وظیفۂ من — اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود کہ نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچہ حافظ شہرم جوی نمی ارزد
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ہوا خواہ توام جانا و میدانم کہ میدانی — کہ ہم نادیدہ میدانی و ہم ننوشتہ میخوانی

ملامت گر چہ دریابد ز راز عاشق و معشوق — نہ بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنہانی

ملک در سجدۂ آدم زمین بوس تو نیت کرد — کہ در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعۂ دلہاست — مباد این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور | که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت | بدان قدر وصال ایدل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست | بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاده کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست | خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست | مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت | خدا را ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

بر شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست | بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مباد ابخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن | کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را ز یاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان شو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی
ازان سیمین بدن کام بخوبی بهره ور بودی

ز شوق افتادمی هردم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من نه از این مختصر بودی

اگر برقع برافگندی از آن روی چو مه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را
گر ازو رو دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

تمت غزلیات

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است
در خورد هزار آفرین است

نوباوهٔ خاندان ملک است
گلدستهٔ بوستان دین است

هم نسل شهنشه زمان است
هم نقد خلیفهٔ زمین است

آثار و دلایل سعادت
تابنده چو نورش از جبین است

در ملک جهان نعبه شاهی
انصاف تو کوکب یقین است

در خاتم قدر او نهفته
فیروزهٔ چرخ در نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام
سدیست ولیک آهنین است

کلک از کف دست اوست دربار
شمشیر بباز ویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الٰهی
وے غنچۂ باغ بادشاہی

هرگز بشمائل تو سروی
نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری
هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای بیچون
بخت تو بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون
منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف
تمکین تو میدهد گواهی

نام تو یقین که می برآرد
آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دُرّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا
وی غنچهٔ دولت تو غرّا

ای آمده تو عروس دولت
بر شکل و شمائل تو شیدا

انوار شکوه شهریاری
از روی مبارکت هویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه
این اطلس نیلگون والا

بگذشت صدای صیت عدلت
از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو خورشید
بر خط کشیده جام صهبا

تا روی مبارک تو بیند
نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولیت ازین گوش
لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا بار خدای باد یارت
جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوی که در دل آید
ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق در نیت
تائید ندیم در یسارت

نصرت که مباد از تو خالی
در رزم کمینه دستیارت

آراسته چون بهشت گیتی
از کوشش تیغ آبدارت

تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایه بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
باروی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
او حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خور ز رخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو گرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — بیدان بیقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیرست — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بیانداخت — سستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار ساغر می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان صدای نایی
با درد و در ابروی درمان — کونین نگر ز عشق لاشیء
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران سر وی خوابش — از شرم روان ز عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد　　آخر دل من شکسته نالی

با درد و غم تو یار باشم
در عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری　　این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم　　تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم　　جز بی‌شفقتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان　　تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوخته بجورم　　گردم من خسته سازگاری
گفتم بگر از سر ترحم　　دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی　　بر عاشق خسته رحم آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه　　در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل قلبیست　　از دست مده می مغانه
بر داشته اند صوت داود　　مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب با تو نیز یکدم　　مگذار ز کف دف و چغانه
بر گوی بیاد وصل جانان　　چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی　　تا چند خوری غم زمانه
دیر است که آتش غم دل　　در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه مدا　　در پای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو برنگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم — طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد زمانه ستمگار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست نه رهگذار دین — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو هر کرد اغماز
سرمایهٔ عمر داد برباد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم — میسوز دلا چو عود و میساز
حالی چو نمیدهد مرادست — بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو و سمن بر گل اندام — از عارض تو خجل بشام
بازآی که هر جا بگذارت — برده از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
نائیم و غم فراق جانے — تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد کو نیا نیست
دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظ چیست
جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی شود مهیا
کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر یخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بی قرارم
امید دل امیدوارم
شادم به غمت که در همه حال
سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست
یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی
عمری به فراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش
طوفان سرشک اشکبارم
تا در گذرم گریبان
من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسی حاصل
کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر یخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل
عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان
چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش
تا راغم او دست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری
گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی
نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد
آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر یخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

تمت ترجیع بند

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت / ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا در جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و طور
همان منزل است این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیدهٔ ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان کاخش بباد / که کس دخمه اش را ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ و ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون
اگر خاطرم یابد آسایشی / که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود / بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم بر آور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنین برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
بمستی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا منت جنگ نیست / کنی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
مغنی کجائی که وقت گل ست
همان به که خود غم بجوشش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن
بیک نغمهٔ درد مرا چاره ساز
مغنی کجائے که لطفے کنے
برون آری از فکر خود یکدمم
مغنی کجائی نوائے بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی
مغنی بگو قول و بر دار ساز
تو بینای راه عمر اتم نبود
مغنی بیا بشنو و کار بند
چو غم لشکر آرد بیارا صفے
مغنی تو سر مرا مجمرے
همی دور کن دولت گر غمی است
مغنی کجائی بزن بربطے
که باهم نشینیم و عیشے کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل
که تا وجد را کار سازے کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت
که تمکین اورنگ شاهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
جهاندار دین پرور و تاج ور

خروشیدن دف بود سودمند
ز بلبل چمنها پر از غلغل ست
دمی چنگ را در خروش آوری
نو آئین نوای نوا غاز کن
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
دمی آتشی در دلم افگنے
بهم بر زنی کار و بار غمم
بیکتائے او دوتائے بزن
گدائے سبے به ز شاهنشهی
که بیچارگان را توئی چاره ساز
که بخشایم از دیده صد زنده رود
ز قول من این پند وا پسند
ز چنگ و رباب و زنای و نئے
رهانی به نی زن دم همدمی
دمی پیش دانا به از عالمیست
بیا ساقیا پر کن از مے بطے
دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
بآهنگ چنگ اندر آور عمل
برقص آییم و خنده تا بازی کنم
ببین میوهٔ خسروانی درخت
تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
ولی نعمت جمله صاحبدلان
کزو تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او
چه قدر روی از حد دست بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای و نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود معرض جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غمش از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن بنیروی میدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستند ز زنگ
اگر ترک و هندست اگر روم و چین — چو جم جمله دارے بزیر نگین
هما نیست چترت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلے کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — نثار کنم سر دعا اختصار
ز نظم نظامی که شیخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین — که زو خنده بر زر و در ثمین
از آن پیشتر کاورے در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص　　بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم　　برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی　　که مجمره می به زودیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن　　صلای شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح　　که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز　　در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی صبوح　　که یابد ز فیضش دل و جان فتوح
بمن ده که از غم خلاصم دهد　　نشان ده به بزم خواصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است　　دل خسته را همچون جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم　　سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد　　کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام　　وزین هر دو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز　　که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر　　بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست　　که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن　　مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت　　عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم　　دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند　　بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی　　که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر　　بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم　　روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفاے درون آورم | دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست | چه دنیا پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود مے مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچست مے نوش کن

بیا ساقی از بیوفائے عمر | ببین چون ز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل | که جز می ندارم من آرام دل

گر از هجر جان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی امین چه باشے که در | بہ آنست کت خون بریز و بقبر

دران خونفشان عرصه رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از مے که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زیرا که بی بیک تلف وبی است | بمی ده که دوران ولهامی است

بیا ساقی آن باده لعل صاف | بده تا کی این شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمن رهن کن هر دو را و السلام

بیا ساقی آن باده صبح بخشی | بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم
بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگویش زمن ای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس انگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می کزان جام جم
زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتایید جام
چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن زمی
که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک
خرامم بعشرت بزیر مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بفردوس باشد دلیل

بمستم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده های کهن
زجام بیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بهشت
بمستی بگویم سرودی خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست
ببینی دران آینه هر چه هست

بمستی در پارسائی زنی
دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهای نور
بگوشش آیدم هر دم از لفظ حور

بیا تا خسرو را قلم در کشیم
ز مستی بعالم علم در کشیم

از جام دمادم دمی دم زنیم ... زمی آب بر آتش غم زنیم
یک امروز باید که می خوریم ... چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
کز آنها که بزم طرب ساختند ... به بزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیر بادی مغاک ... برفتند و بردند حسرت بخاک
باین تخت فیروزه فیروز کیست ... زایام عمر آنکه بروز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم ... قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبکباشش در رطل گرانم بده ... وگر باشش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس ... بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
بسی کوزدی طبل بر پشت پیل ... زوندش بناکام طبل رحیل
جز این مرکز هفت پرکار نیست ... جز این هفت پرکار پرکار نیست
تهمورثا نه شد رهی شد ردی ... کرا مانده تا بنگری بگذری
بر ایوان شش طاق خضرا نشین ... منه زنگ جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش فشان ... از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در تشنگی این دل روشنم ... همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروزه چرخ منوچهر چهر ... شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشتست بر جام نوشیروان ... که بیفزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی وگر پیر زال ... بدستان نمانی شوی پایمال
زمن بشنو ای پیر آموزگار ... مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است ... درین دامگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ ... که بردانرخ لعل و یاقوت رنگ
روان در رهد آن می چو آب روان ... نه آب روان کافتاب عیان

شهانیکه اینجا نشستند شاد
برفتند و از کس نکردند یاد

کدام است جام جم و جم کجاست
سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان سے
که جمشید کی بود و کاوس کے

چو سوی عدم کام بر داشتند
درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای
که چون بگذری باز مانی بجای

دران بستن دل ز دیوانگی ست
باو آشنائی ز بیگانگی ست

درین وار ششدر ربایی تو کام
مجال محال و مقام مقام

برو طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص
کزان تا که یابیم ز آتش خلاص

باین سقف نه پایه شش رواق
توان زد بیک جام می چار طاق

قدح ده که اکنون که ما در رهیم
سرت کی رهیم ازینجا سر نهیم

درین ده گروهی سیاوش کشند
که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیره دیوانه شو
مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی در روی درکش
دم گرم خواهے دم سرد کش

پی کاروانان هشیار زن
ره درد نوشان خمار زن

شو قید این دیر خاکے مغاک
که ناگه درهم بادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود
اگر عالمی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمر ست ناپایدار
بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دستت رسد دستگیر
که فردا جهان باشدت دستگیر

شه داد گستر که ناکام برد
نگر ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی
چنان کامدی باز بیرون روی

رهائی نیابد کس از شیب خاک
که بر خاک ننشست از روی خاک

باین حقهٔ سبز چندین مناز
که هم مهره بازست و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را
بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در گلستانی بود
به عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنیست
قد دلبری زلف سیمین تنیست

شنیدم که شوریدهٔ می پرست
بخمخانه می گفت و جامی بدست

که باید ازین کرسی زرنشان
باین سفره بیرون دونان دون

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس در دور گردون بود
ز گردون در دورش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت
نبودش بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی دمی باده آئی بهوش

که این طفل آبنوسی قفس
نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب
ره می فروشان میخانه روب

اگر آب آتش خواهست دهند
به مستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آوردت ز خویش
بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من ارزانکه گردم ز مستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید | پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید برگور من جز شراب | میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطیکه در مرگ من | ننالد بجز مطرب و تار زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب | که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی | مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس | دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خورم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش این ره سرآید
مگر وقت عطا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که او خود بی نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی | نه ملک دیده میکن پاسبانی
مده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمه دیگر طرف جوے | نم اشکی و با خود گفتگوے
بیا و رفتگان و دوستداران | موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان سبر حم زد تیغ جدائی | که گوئی خود نبود است آشنائی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بآن تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین واز خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون والقلم میپرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است | که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد در هم سرشتند | وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیاور نکهتی زان طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست | نه آن آهو که از مردم نفورست
در نیوای بیانگ چنگ بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند | بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان قدر می بدنشندی | شب نخفتند و زر نشاندی
تاک ها از چوب عود کنند | پاسبانان باد نشاندندی
پای هر خوشه کنیزک ترک | ننشاندی مگس پرانندی

وله

خسروا داورگرا شیر ولا بحر کفا | ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بنه وختم از شاه و وزیر | همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد به اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد / توبره افشانده بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند / خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت / آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
بافریب این خم زنگارگون نیلی خام / کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سعی وی نکرد / فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

وله ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت / بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش / اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضاً

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سرود حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب / صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند / کز جور چرخ گم شتر و گربها برید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا / خیری دگر به مرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم / آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی / با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که معزول من بود / گردد بروزگار تو فعال مایرید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند ای جان من بر وعدهٔ شاه و وزیر — کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هر موزم ندیده بی سخن صد لطف کرد — شاه بر دم بدو مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج — داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ایضاً

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
باد ادهانش تلخ که عیب نبات گفت — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعصر خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته که دلش را در آن رضا باشد
پس آنگهی ز کرم اینقدر بپرس لطف — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانشش مطلقا بی بهره باشد — که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر — که جلاب طرب از زهر خوید
کسی چون نوشدارو جوید از زهر — گدا این نوشدارو زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوشش میزند — چون بسوز و دل که دلبر در وی آتش میزند
ناخوشیها دیده‌ام زان ابد البشمینه پوش — من غلام مطربم کابریشم خوشش میزند
زاهد از تیر غمزه کانش حذر کردن چه سود — زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ — از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بمانا د
منصور نظفه محمد

ولہ ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب
زبد دور باش و به نیکی بکوش
مکن عمر ضایع به لهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خداست
مدار از طمع قلب را منقلب
ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

ولہ ایضاً

بگوش هوش شبی منهی ندا در داد
زحضرت احدی لا اله الا الله
کر ای عزیز کسی را که خوار بیست نصیب
یقین بدان که نیاید بزور منصب و جاه
آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ولہ ایضاً

این حبهٔ خضرا خور گز روی سکر وحی
هر گو بخورد یکجه بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد
یکذره و صد مستی یک حبه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد
در آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد
آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی
ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم
کو بصد من شراب می ارزد

ولہ ایضاً

ای باد صبا اگر توانی — از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببار یارم — کو سوخته تو در نهانی
میمرد و ز اشتیاق میگفت — ای بیتو حرام زندگانی

وله ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من — چهار گوهرم اندر چهار چیز مدام
ز مردم بر تاک و عقیق در شیشه — سهیل در شکم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من — حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معز اصل عالی جوهرت از جد سرشت — وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات ما — از فرشته باز گیرد و انگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

فی الوعظ

ایکه از روزگار می طلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال نهصد و کر نون جاهل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال — جمال دنیا و دین شاه شیخ ابو اسحق
گذشت عرصه میدان خود بتیغ عدم — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه ششم ماه ذی حجه — بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه

زشاهراه سعادت بباغ رضوان رفت　　وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان نور شاه　　که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

تاف هفته بده از ماه صفر کاف و لف　　که بگلشن شد و این خانه بدر رو بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود　　سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل عنایم شمع جمع انجمن　　صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر　　مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز　　روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود　　شد سوی دار بهشت آنا و ازین دام محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل　　که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

تاف هفته بد و از ماه رجب نیمی روز　　که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه　　سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن پادشاه را　　دید آنچنان که از عمل خیر لایموت

جانش غریق رحمت حق باد تا کند　　تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش　　از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت　　در نصف ماه ذی القعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد ز کس دگر　　آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل　　هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

خسروروی زمین شاه زمان بواسحق
که همه طلعت او نازه و خندد برگل
جمعه و بیست و یکم ماه جمادی الاول
دل پسین بود که پیوسته شد از غنچه بگل

در تاریخ فرماید

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضاً فی التاریخ

آن میوه بهشتی کامد بدست ایجان
در دل خراب کشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
بر جمله اش فروخوان از میوه بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه
امام سنت و لبعد از مماتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول
که گشت فرقت آن مه نگشتم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت
چو آب حل شدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد تا سعت کجا دهد سودی
کنونکه عمر بیازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
تا آخر خبرم شد که زنقش خبر است

عوض هرچه فلک داد و من باز ستدند
نکند فائده فریاد و جوانی چه سر است

عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند
انده عمر کنون از همه غمها بتر است

بعد ازین یک نفس از عمر بملک دو جهان
نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است

گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر
گرچه بحر لیست ضمیرم که بسر اثر است

بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حفظ
غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور
عاقبت میبایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی
نی بقا جای و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم
برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج
هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه بالت ماسو جاه هست چاه

من گرفتم خود توئی بهرام گور
خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه کوری گور می بین گفتمت
یکزمان بیکار منشین گفتمت

هیچکس را نیست زین منزل گزر
از گدا و شاه و از برنا و پیر

ایکه بر ما بگذری دامن کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فسا و چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز
که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بسا کسان که مه و مهر باشدش بالین
بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فائده زره با کشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سعد حصن کنی
حواله چون برسد زود اجل بکوبد در

بدوستی خوش و عیش و نوش غره مشو
که ظلمت از پی نور است و زهر در شکر

دری که بر تو کشایند از هوا مکشای
رهی که بر تو نمایند از هوا مسپر

براه تو همه چاه است سر نهاده مرو
بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور

غبار چرخ به بین و نهار روز نگر — لباس حرص بچین و لباس آز بدر

فی التعزیة

دل منه بر دنیا و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که ایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید

گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه بهوی قلب کوهی میدرید

سروران را بی گنه می کرد حبس — گردنان را بی سخن سر می برید

از نهیبش پنجه می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش باد — میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضیی به از آن آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — زمین همت او کارهای بسته کشاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — بنای کار موافق بنام شاه نهاد

دگر قویم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند — بدان دلیل که الفاصل لایحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او — زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

رباعیة

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو مرا دوای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیة

گوینده کسانی که ز می پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام
تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیة

روزی که فلک از تو بریدست مرا
کس با لب پر خنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریدست مرا

رباعیة

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا
آن مردمنم که می نشانم سزا
بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیة

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن بت گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیة

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چنین نعره زنان داد جواب
کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

رباعیة

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل جمله نیکبختان سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیة

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت
شب پوش مه و نهفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت
وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احباب است — نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار از آن نیم که می نیست مرا — می هست ولی حریف می نایاب است

رباعیه

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت — مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است — گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است — حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم — یارب که در آن شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده — تا بندهٔ تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو — خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت — بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم — تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگ است — هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی — یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بیگانه تر از کس نیست — نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام — زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاق است — هر پاره دلم بوصل او مشتاق است

پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست | خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست | خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی بالم مے ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت پنجروز غم می ارزد

رباعیه

من بندهٔ آنکسم که شوقی دارد | بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

در مذهب با کلام حق نادعلی ست | طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جملهٔ آفرینش کون و مکان | مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح | خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد | چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل | خاک ره او شدم بباد م برداد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی مے آید | شادی بدلم از و بسی مے آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش | کز بوی ویم بوی کسی مے آید

رباعیه

بردار دل از مادر دهر ای فرزند — با نصف اخر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی انچنین تقاوے — چون حافظ اگر شوی بهوش خورسند

رباعیه

با یار کسی مست در آغوشش نکرد — تا زنگ زر و سیم ز دل و هوش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود — در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایهٔ ما ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند — واندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را — در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد — گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم گز تو شوم روزی دور — دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیب است دگر — چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک فتد — گر خنجر ستم بر خس و خاشاک افتد
گر خاک شوم ز من نباشد باکی — حیف است که آواز تو بر خاک فتد

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می ز دست تو نوشش کنم
سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب
هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم لف یار جائی طلبید
وز غنچه بلا کرد گشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم
چون حاجب او گشت بهائی طلبید

رباعیه

خلقت لب را پردهٔ مه میگردد
با ناز تکبرت ته میگردد
بارا خجل و دروغ زن می گفتی
پیداست که روی تو به مه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد
گو راه روی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عقلست آنکو
بر چهرهٔ جان چراغ خمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بدی دگری بگشایم
حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد
در ده که بساط عمر طی خواهم کرد

ستم کن و بگریز ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سرمرد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود
یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نگردبخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب است و شراب اولیتر
هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
آغازه پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

در سنبلکش آویختم از روی نیاز
گفتم من سوداززده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی زکننده در خیبر پرس
اسرار کرم زخواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمه آن زساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
باز آی و نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بکشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش
حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال و خندهٔ گل
گه گریهٔ ابر بین و گه خندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

رباعیه

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
در روی که من از غم تو دارم دل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چه عجب
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نغمهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیث زلفش می گوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از غل تنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانان چه شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات
از چشمهٔ نوشش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ که ز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آن را به دو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم
در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسی
یک مونس و غمخوار ندیدیم جز غم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دلداری من
آنرا که نباشد غمی از زاری من

تو خفته به بند ناز شبهای که از | آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل پیمودن | تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع | آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود | فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده به تنگم نشان | در آتش انتظار و فارغ ننشین

رباعیه

چون باده نجم چه باید جوشیدن | با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است سرت باده ازان دور مدار | می بر سر سبزه خوش بود کوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچه مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد | گو نو نمه دارد و سه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود تو
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب رنگ بیار وازو
زنهار که تیغ جنگ میبار وازو
پس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بار وازو

رباعیه

آن باز طلب شکار بر دستم نه
آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر بپیچید بر خرد
دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای
ما را نه گذار و که در آئیم ز پای
تا کے بود این گرگ ربائی از خاک
سر پنجهٔ دشمن افگن اے شیر خدای

رباعیه

گدا دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا شنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بگیره مرا می سوزند
ای وای تو که پیرے و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بیگنهی مرا چنین میسوزند
اے وائے بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم — با ما منشین دگرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن ورائی طے کن — وین خامۂ تزویر ریا کے بے کن

خاموش نشین که وقت خاموشی تست — دم درکش و جام باده را پر مے کن

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با ربط و نے — کنجی و کتابی و یکے شیشهٔ می

چون گرم شود ز باده دار رگ و پے — مست نبرم بیک جو از حاتم طے

رباعیه

ایخوش که بخت سازگارے گردی — با چرخ زمانه باز یاری گردے

از دست جوانیم چو بر بود عنان — پیری چو رکاب پایداری گردے

قطعه ایست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ — که شمعی بود از نور تجلی

چو در خاک مصلی یافت منزل — بجو تاریخش از خاک مصلی

باید دانست که اگر لفظ مصلی بلحاظ صورت خطی بیای تحتانی گرفته شود عدد حروف خاک مصلی هفتصد (۷۹۱) و نود و یک میشود و اگر عدد حروفش بلحاظ تلفظ بالف گرفته شود هفتصد و هشتاد و دو می شود و این قسم در تاریخ گوئی جائز نیست کما لا یخفے علی المتفطن فی هذا الفن لیکن اینجا بجا گرفتن